

سرزمینشان حالتی از توحش و رمنده‌خویی ریشه دارد. میان قبایل و طوایفشان تا ابد جدایی و اختلاف، بین خانواده‌ها رقابت و دشمن‌خویی، دره به دره جنگ و کشتار، غارت و چپاول، شبیخونها و حملات ناگهانی و در نتیجه لزوم اینکه هرکس در خانه خود تحصن کند، باروت خود را خشک و خود را آماده دفاع نگه دارد.

بختیاریها حکومت اسمی خانواده‌ای را از میان خود به رسمیت می‌شناسند و آن خانواده صمصام السلطنه، ایلخان بختیاری است که طرف مذاکره و معاهده با دولت مرکزی است ولی در عین حال در خاک خود گرفتار جنگ و حتی کشمکش با دسته‌های یاغی است. بختیاریها پیوسته مایه دردسر و نگرانی حکومت مرکزی تهران بوده‌اند. غارت و چپاول را دوست می‌دارند دسته‌دسته از کوههای خود به جلگه‌ها فرود می‌آیند، به دهکده‌ها حمله می‌برند، گله‌ها را می‌ربایند در جاده‌ها راه را بر مسافران و کاروانها می‌برند سپس به دره‌های مرتفع خود که دست احدی به آنجا نمی‌رسد باز می‌گردند حکومت مرکزی هیچگاه جرأت نکرده است که آنها را در خاکشان تعقیب کند بلکه پیوسته آنها را با سیاستی مرکب از خدعه و خشونت بازی داده است. شاهان قاجار مدت ۳۰ سال حاکمی مقتدر در اصفهان داشتند به نام ظل‌السلطان که بختیاریها را زیر فرمان آورد و در آراسش و ترسرس نگاهشان داشت و حتی بدون تردید و واهمه خان بختیاری را که با حيله به شهر کشانده بود با دستهای خود خفه کرد. همینکه ظل‌السلطان بعد از مرگ برادرش مظفردالدین‌شاه از حکومت برکنار شد بختیاریها اصفهان را به تصرف درآوردند. و از آنجا به طرف تهران راه افتادند و با یک حمله آراسته سواره نظام خود در ۱۹۰۹ م به فرماندهی سردار اسعد پسر خان

مقتول بختیاری تهران را به تصرف درآوردند. از اینجا می‌توان گفت که این بختیاریها در قرن بیستم، نماینده و نمونه بارزی از قبایل بسیار کهنسال ایرانی هستند که در تاریخ این کشور نقشی مهم ایفا کرده‌اند و امروزه همانگونه هستند که در روزگار اسکندر کبیر بودند و او را واداشتند تا برای عبور از خاک ایشان خراج بپردازد. حالا ما در راهیم تا به دیدار این مردم برویم و در این سفر سهمان سردار اسعد قهرمان و فاتح تهران هستیم که امروز وزیر داخله است. قرار است تا اقامتگاه خان بختیاری در جوققان که در آنجا پسر دوش ضیاءالسلطان پذیرای ما شود. جوققان تنها چهار منزل با اصفهان فاصله دارد. این بار دیگر از مسافت با اتوبوس خبری نیست، راه را باید با آهستگی و در جاده‌های باریک و سخت با اسب و قاطر طی کنیم. رئیس صنف جلیل‌القدر قاطرچیها بعد از اینکه به ما اطمینان می‌دهد که برای مسافرتی که در پیش داریم قاطر بر اسب ترجیح دارد برایمان چند رأس قاطر می‌آورد. خدمتگار ما عزیز ناقلا، اسبی خواهد داشت و یک اسب هم بازوبنه و توشه راهمان را حمل خواهد کرد. از بازار دو عدد زین زیبای ایرانی می‌خریم که زیرش چوبی و رویه‌اش چرمی و پیش و پشش کوهه‌دار است. با چشم تحسین و کمی هم ترس به آنها نگاهی می‌اندازیم. باید دید در عمل چه از آب درخواهند آمد؟ و بعد از چند ساعتی سواری و یکه‌تازی تا چه حد رضایت ما را جلب می‌کنند؟

حاکم اصفهان که امروز از بختیاریهاست چهار سوارکار از نژاد خود بعنوان محافظ به ما هدیه می‌کند حضورشان برای عبور از اولین ارتفاعات متصل به دنباله کوهستانها که سکنه آن از راه غارت زندگی می‌کنند بی‌فایده نخواهد بود.

طیب سردار اسعد هم رفیق راه و همسفرمان خواهد بود. این دکتر پزشکی را در بیمارستان انگلیسیها در اصفهان تحصیل کرده و بعد همراه اربابش به پاریس رفته است. سخت آبله روست و یک عینک پرسی به چشم دارد. انگلیسی را مختصر و فرانسه را بسیار بد حرف میزند. وطن پرستی دو آتشه است که در مغزش آرمانهای لیبرالی را که امروزه خیلی مد شده با افراطیترین رؤیاهای امپریالیستی مثل معجون هفت جوش درهم آمیخته است. از یک طرف آرزویش این است که مردم در تهران به مشروطیت رأی بدهند و ایران صاحب پارلمانی بشود و از طرف دیگر میگوید که چرا ایران که بیست قرن بر نیمی از آسیا فرمانروایی داشته دوباره به مرزهای قدیمش باز ننگردد. بغداد و بخارا، سرو و سمرقند و باکتریان کهنسال^۱ یعنی افغانستان امروزی از آن ایران بوده است چرا ایران نباید مانند ژاپن با همسایه خود شوروی دست و پنجه نرم کند مگر ایرانیان خون داریوش در رگهایشان نیست؟ آن وقت برای اینکه ما را قانع کند هیچ دستش را به طرف ما دراز می کند درست مثل اینکه ما هم الساعه در شبکه رگهایی که در این سیج دویده چیزی می بینیم که مال داریوش است و در رگهای ما نیست.

صبح یک روز یکشنبه، هنگام سپیده دم همه چیز مهیاست:

۱. باکتریان یا باکتریا نام مملکت باختر است و آن را باکترا و «باختر» و «باختاریش» گفته اند و «باخدی» و «باخل» هم نوشته اند چنان که باخ را اکثر قلب و مصحف باخل می دانند اما ظن غالب آن که بلخ پایتخت باختر بوده است برای تفصیل بیشتر نگاه کنید به تطبیق لغات جغرافیایی قدیم و جدید ایران، محمد حسن خان اعتماد السلطنه، به تصحیح میرهاشم محدث، امیر کبیر، ۱۳۶۳.

تشکها لوله پیچ شده، یخدانها و جامه دانه قفل خورده، درجوالهای آذوقه گره زده و کاروان کوچک می خواهد راه نجف آباد را در پیش گیرد که قرار است مسافران شب را در آنجا بیاسایند. با این حال از آنجا که بالاخره بین اصفهان و نجف آباد جاده ای (یک جاده ایرانی!) وجود دارد، تا بعد از ظهر در انتظار می مانیم تا خود را با کالسکه به نخستین منزل این سفر برسانیم. معمولاً سفرهای سواره در ایران به همین ترتیب آغاز می شود. نزدیکهای ظهر خبر نجس و ناگواری به ما می رسانند. صنف کالسکه چیها از دادن کالسکه به ما خودداری می کند. چند روز پیش ما با یک کالسکه چی ماجراجویی داشته ایم. در بازگشت از جلفا ما را با سهل انگاری و ناشیگری به درون گودالی پرتاب کرده بود که ما از آن صحیح و سالم بیرون آمدیم، ولی کالسکه خودش خرد شده بود و ما حاضر نشدیم خسارت خرد شدن کالسکه اش را بپردازیم. حالا صنف کالسکه چی ها ما را در لیست سیاه خود قرار داده است. اما میزبان ما کنسول بسیار مقتدر روسیه ابروها را درهم می کشد. یکی از غلامان کنسولگری را نزد رئیس صنف روانه می کند و ساعتی بعد کالسکه ای تاب خوران از راه می رسد. کالسکه ای است دو نفره مخصوص ضیافت های بزرگ و تودوزی آن غرق در آینه بوده ولی حالا از آینه هایش چیزی نمانده است.

با این کیفیت ما در برابر هیأت خدمه کنسولگری به راه می افتیم درحالی که ما را با «خدا حافظ شما» های مکررشان بدرقه می کنند. یک قشقای بلند قامت و باریک اندام که کمربندی سیاه بر میان بسته در کنار کالسکه می دود تا از دوستش عزیز که بر تخت نشیمن کالسکه چی جلوس کرده تا آنجا که می شود دیرتر جدا شود و همینکه داخل بازار می شویم جستی می زند و از گونه عزیز یک

بوسه خداحافظی برمی دارد.

برای خروج از اصفهان پیش از یک ساعت وقت لازم است و در این مدت ما از گذرگاههای بسیار تنگی عبور می کنیم که در یکسوی آن بطور یکنواخت دیوارهای چینه‌ای خانه‌ها و باغها قرار دارد. و در سوی دیگر نه‌ری کم و بیش مثل رودخانه بسا آبی گل‌آلود و از دو طرف درختکاری شده، روبرو شدن یا کمترین برخورد بسا یک کاروان یا یک الاغ که بارش لنگه‌های بزرگ اسطوخودوس است کالسکه را مجبور به توقف می کند. سواران همراه ما هرطور که شده جل خودشان را از آب درمی آورند، یکی از اسبهایشان در سرازیری یک خاکریز کله‌پا می‌شود و ساق پای سوار بختیاری را مجروح می کند و وی ناچار آرام آرام خود را باز به اصفهان می‌رساند.

از دیوارها که خارج شدیم به جلگه‌های زیبایی که گرداگرد شهر قرار گرفته‌اند وارد می‌شویم. پیرامون کشتزارها دیواره‌های کوتاهی کشیده شده خوشه‌های جوی دو سر با رنگ سبزشان که به آبی می‌زند با باد در لرزش هستند. این هم جوی‌ها و آن هم ساقه‌های بلند استواری که تا چند روز دیگر بر فراز آنها حقه جام کوچک سپید و شفاف گل خشخاش شکفته خواهد شد. درختان میوه غرق در گل هستند و در هر گوشه و کنار جویهای عمیق آب زاینده رود را در بستر خود می‌غلطانند. اینجا و آنجا مردانی بچشم می‌خورند که بیل بر دوش ترتیب آبیاری مزارع را می‌دهند. در محل تلاقی نهرها می‌ایستند، سر هر ساعت یک راه آب را می‌بندند و دیگری را می‌گشایند تا این مایه حیات را به مزارعی روانه کنند که اگر آب بدانها نرسد در مدت کوتاهی می‌میرند. صداهای حزن‌انگیزی که بعنوان علامت ردوبدل می‌کنند در آسمان مزارع طنین-

افکن است. از پای حصار قلعه‌ای که بر قلعه تپه‌ای سنگی و نوک تیز جای گرفته می‌گذریم. ساعتی بعد متوجه می‌شویم که در گل و لای فرو رفته‌ایم. یک جای نهر شکافته و آب جاده را فرا گرفته است. باید روی دوش کالسکه‌چی پایین بیاییم و او با نعره‌های بلند و به زور ضرباتی که به اسبها وارد می‌کند سرانجام موفق می‌شود که اسبهایش را که ترسان و لرزانند دوباره به راه بیندازد.

هنگام غروب آفتاب، ما به باغهای نجف‌آباد می‌رسیم که پیرامون شهر را فرا گرفته‌اند. شاخه‌های سنگین درختان از روی دیوارهای زردرنگ گذشته و بر آنها تکیه کرده‌اند. مزارع خشخاش و جوی دو سر از خلال درهای باز بچشم می‌خورند. نهرهایی که این کشتزارها را آبیاری می‌کنند در دو سوی جاده روانند و گاهی آن را نیز قطع می‌کنند. گله‌های بز با پشمهای بلند و آویخته به آغل باز می‌گردند. آسمان هنگام غروب به رنگ قفائی لطیفی درآمده و در سطح آن شالهای باریک طلایی رنگی را مثل باند کنار هم پهن کرده‌اند که انتهای آنها ریش‌ریش شده است. ما از میان شهری پر سکنه می‌گذریم که در آن چراغهای افروخته در ته دکانهای باز نورافشانی می‌کنند. محافظان بختیاری پیشاپیش ما می‌تازند و سرانجام در انتهای کوچه‌ای به منزل حکیم باشی می‌رسیم که قرار است شب را در آنجا بسر ببریم و خودش از فردا با ما همسفر شود. این منزل مانند خانه‌های تمام عیار ایرانی روزگار گذشته پلکانی دارد با پله‌هایی چندان تیز و بلند که گویی آنها را برای غول بیابانی ساخته‌اند و درهایی آنقدر تنگ و باریک که گویی آنها را مخصوص کوتوله‌ها تراشیده‌اند، زیرا ارتفاع این درها از پنج پا تجاوز نمی‌کند و برای عبور از آنها باید حتماً دولا شد. ما اتاقی داریم با سه درگاهی رو به باغ با چشم‌انداز زیبایی به طرف

کوههای بختیاری هنگام غروب آفتاب و حالا داخل آن می‌شویم. این اتاق ده پا از سطح زمین ارتفاع دارد. اما ترس از دزدها به حدی جدی است که دو مرد در پای پنجره‌های اتاق ما می‌گمارند تا تمام شب پاس بدهند. شبان بزچرانی از دور در صحرائی می‌نوازند و سخن پیوسته سازش به‌گونه فواره‌ای داریم در فراز و نشیب است درنگ می‌کند، فرو می‌افتد و باز از نو به تلاطم درمی‌آید. پیش از سپیده بیدار شده‌ایم. این بار نوبت عزیمت با کاروان است و اولین و بنابراین دشوارترین سفر ماست. میزبان ما که قرار است در مدت تابستان در خانواده سردار اسعد به کار طبابت پردازد لوازم طبی و داروهایش را که در خورجینهای بزرگ جای داده است بر گرده قاطری مطیع و آرام همراه می‌آورد. دو نفر نوکر تفنگدار هم دارد. خود ما هم دو قاطر و دو اسب داریم. اما ساربان جوان ما از بستن بارها بر پشت اسب دوم عاجز مانده و در نتیجه در کوچه تنگی که آماده‌گاه سفر ماست صدای نعره و جزع و جزع بلند است. سرانجام ساربان مصمم می‌شود سومین قاطر را بکار بگیرد و عقب پدر پیرش می‌رود تا این حیوان را همراهی کند. حدود دو ساعت با عصبانیت در این انتظار وقت تلف کرده‌ایم. می‌بایست قبل از طلوع آفتاب از نجف‌آباد به راه افتاده باشیم و حالا که آماده حرکت شده‌ایم در حدود ساعت هفت صبح است. یکی از سوارکارهای بختیاری تقاضا دارد که به اصفهان بازگردد. سن به او اجازه مرخصی می‌دهم و تنها دو نفر از آنها را نگه می‌داریم که حسابی قیافه راهزنها را دارند. بالاخره آن لحظه باشکوه و عظمت فرا رسیده است. حکیم پا در رکاب می‌کند، خدمتگاران، فرزندان و زنش زیر چادرهای سفیدشان آه و ناله سر می‌دهند. زنش روی یکی از استوانه‌هایی که دو سوی در بزرگ کار گذاشته‌اند می‌رود،

خدمتگار زنی قرآنی به دست او می‌دهد. آن را می‌گیرد و بالای سر شوهرش نگه می‌دارد تا خداوند خطرات و بلاهای سفر را از او دور کند و بدین ترتیب ما به راه می‌افتیم. به آراستی از میان باغهای میوه نجف‌آباد به پیش می‌رانیم. قاطرها چموش هستند، این حیوانات بارکش پالانی عادت دارند ردیف به صورت قطار به دنبال هم قدم به قدم راه بروند و هر یک بینی خود را بالای دم قاطر مقدم بر خود قرار دهد. وقتی سوارشان می‌شوی دیگر نمی‌خواهند قدم پیش گذارند. زور آزمایی و تلاشی طولانی و خسته‌کننده لازم است تا آنها را وا داریم در کنار اسب دکتر راه ببیمایند. این اسب یک مادبان سفید سالخورده است که به طرز چالاکانه‌ای قدم برمی‌دارد و ایرانیها در راه بردن اسب به این شیوه یعنی با قدمهای کشیده و بسیار سریع مهارت فراوان دارند.

قاطرهای رام و مطیع ما نمی‌توانند به آنها برسند و ما باید هر پنج دقیقه یکبار، خدا می‌داند با چه زحمتی آنها را مدت کوتاهی به یورتمه یا چارنعل بدوانیم. از هم اکنون ما داریم احساس می‌کنیم که بر اثر زینهای ایرانی استخوانهایمان درگوش بدنمان فرو می‌روند.

سرله‌ای که امروز صبح باید طی کنیم کوتاه است. بیش از سه فرسنگ یعنی بیست کیلومتر تا حاجی‌آباد فاصله نداریم. بقیه روز و شب را قرار است در آنجا بمانیم. فعلا در دشتی فراخ بین دو رشته کوه راه می‌پیماییم و اطرافمان یکسره بیابان و کویر است: کویری از شن که رنگهای قفائی، خاکستری و حنائی آنها در کنار هم به سلایمت بازی دارند و موج می‌زنند. شکارگاهی بی نظیر است که شاهزادگان اصفهان برای شکار آهو بدینجا می‌آیند. در فواصل دور انبوه درختان از وجود دهکده‌ای خبر می‌دهند. وقتی نزدیک

می‌شویم می‌بینیم که دهکده‌ای است دارای حصار و استحکامات، و خانه‌ها تنگاتنگ یکدیگر در پس دیوارهای ضخیم پنهان شده‌اند. دور تا دور باغهای میوه و کشتزارها نیز دیوار کشی شده است و این عملیات مهم احتیاطی علیه بختیارها صورت گرفته است که همسایه‌هایی خطرناک هستند و مکرر از پناهگاههای کوهستانی خود فرود آمده و ده‌نشینان جلگه را غارت کرده‌اند.

تمام دهات این سرزمین واقع در طول دره به‌ظل‌السلطان نایب‌السلطنه سابق در نواحی جنوبی ایران تعلق داشته که آنها را به‌پسرانش بخشیده است. همه این دهات طبیعتاً آباد و ثروتمند هستند زیرا در کوهپایه واقع شده و از آب فراوان برخوردارند. و معلوم است که آب در ایران معادل تمول و ثروت است.

امروز صبح هوا بقدری پاک و باصفاست که به‌مجرد خروج از نجف‌آباد از دور در دشت تک درختی بی‌چشم می‌خورد که نشانه نصف شدن راه تا اولین منزل است. مدت یک‌ساعت و نیم دیگر درخت را همچنان در برابر خود می‌بینیم بدون اینکه احساس کنیم که به آن نزدیکتر شده‌ایم. مسافرت سواره در ایران همیشه همینطور یکنواخت و کسل‌کننده است. مرکبهای ما همیشه کند قدم برمی‌دارند. با این حال هوا مطابق دلخواه ما، نسیم خنک و تازه‌کننده، و آفتاب گرم است اما نه بیش از حد لازم، و گذشته از اینها، با اینکه صدمبار سزه آن را چشیده‌ایم اما باز در وجودمان این احساس و عطش سیرناشدنی هست که از راهی ناشناخته بسوی کشوری دوردست و صعب‌العبور براه بیفتیم، به‌جایی که اروپائیان بدان سفر نمی‌کنند. در جاده به‌سواری می‌رسیم تفنگ بر دوش که مردی مسلح دنبال اوست. یکی از خدمتگاران ظل‌السلطان است که به دیدار کدخدا می‌رود. بقیه راه را به اتفاق طی می‌کنیم.

بالاخره حدود ساعت ده به کوه نزدیک می‌شویم و به باغهای میوه غرق در گل و خوشبوی حاجی‌آباد قدم می‌گذاریم. اینجا درختان زیبای تبریزی کنار نهری پر از آب زلال و عمیق سر به آسمان کشیده‌اند. دهکده‌ای برابر چشمانمان قرار دارد با چهار دیوار چینه‌ای بلند به ارتفاع ده متر، به حصار و قلعه‌ای می‌ماند، چهار برج عظیم و مدور در چهار گوشه قلعه و بر بالای آنها جای دیدبانی و قراول، وسط یکی از دیوارها دری سنگین و یکپارچه قرار دارد که هر شب هنگام غروب خورشید بسته می‌شود.

طرح و نقشه یک دهکده برج و بارودار ساده و همیشه یکسان است. یک خیابان مشجر مرکزی در برابر در ورودی کشیده شده است. در دو سوی آن در فاصله بین خانه‌ها و خیابان محوطه‌ای است که هنگام شب می‌توان چشم را در آن جای داد. نخستین ساختمان سمت راست خانه ظل‌السلطان مالک ده است. وقتی به شکار می‌آید در اینجا منزل می‌کند. راه ورود این خانه مثل هر مسکن دیگر ایرانی از درهای تنگی است که از آنها سخت حفاظت می‌شود. همینکه از در گذشتیم خود را داخل حیاط وسیع چهار گوشه‌ای می‌بینیم که در وسطش باغچه گل سرخی قرار دارد و در ساختمانهای چهار ضلع حیاط تعداد زیادی اتاق ردیف شده که در آنها هیچگونه سبل و اثاثه‌ای هم نیست. ما در اتاق مخصوص جایگزین می‌شویم. خدمتگاران برایمان تشکهای ضخیم و نری دو بالش می‌آورند و ما مثل شرقیها روی آنها دراز می‌کشیم، اما عزیز پس از جستجو جوجه‌ای پیدا می‌کند و گردنش را می‌زند و آن را با چند پیاز کوچک داخل دیگ کوچکی می‌گذارد تا بپزد. خدمتگاران حکیم کیف اسباب و لوازم طبی او را پیاده می‌کنند و هنوز طولی نکشیده زنان کولی دهکده با پاهای برهنه درحالی که

صورتشان را با دامنهایشان پوشانده‌اند در آستانه در ظاهر می‌شوند و با تعجب و کنجکاوی به فرنگیهایی که به کشورشان آمده‌اند خیره‌خیره نگاه می‌کنند. پس از صرف ناهاری عالی و خواب قیلوله‌ای از روی کمال خستگی و تنبلی، ساعتی قبل از غروب خورشید در باغهای میوه حاجی آباد به آرامی به گردش می‌پردازیم. هنوز درختهای هلو و گلابی غرق در شکوفه هستند. دهاتیها همه‌جا در مزارع به کار مشغولند. زنهای سپیدپوش در کنار نهرها زانو زده رخت می‌شویند. آبی زلال در طول کوره‌راهها در جریان است که هنوز از جهش فشاری که در سرآشویی کوه داشته غلغل می‌کند. با گردش از این باغ به آن باغ ساعتی خوش و دلپذیر سپری می‌کنیم درحالی که خورشید در افق افول می‌کند و سایه درختان بر پهنه دشت قد می‌کشند و آرامش و صلح و صفای شب بر روی باغهای معطر میوه دامن می‌گسترند. با دهاتیهایی که بزها و خرهایشان را به آغل می‌رانند به دهکده باز می‌گردیم و درهای عظیم پشت‌سرمان با سروصدای زیاد بسته می‌شوند.

روز بعد ساعت چهار صبح از خواب بیدار شده‌ایم. آسمان از ستارگان نورافشان است. هوایی خنک و سکوتی عمیق برقرار است که بزودی با رفت‌وآمد خدمتگاران در حیاط درهم می‌شکند. بیش از یک ساعت وقت لازم است تا بارها را ببندیم و بر پشت اسبها و قاطرها بارکنیم. قاطرچی را با خرش و دو اسب بارکش پیشتر روانه می‌کنیم. چند کیلومتر به دنبال آنها عزیز و نعمت را که بر قاطر دکتر سوار است و بالاخره نیمساعت بعد من و دکتر و مستخدم دیگرش همراه با دو سوار بختیاری به راه می‌افتیم. از اینجا ما وارد ناحیه‌ای کوهستانی می‌شویم که ولایت اصفهان را از خاک بختیاری به معنی واقعیش جدا می‌سازد، راهی

دراز در سرزمینی بیابانی که ضمن آن بارها راهزنان مسافرانی را لخت کرده‌اند، و هم‌اکنون نیز قبل از عزیمت هر کاروانی داستانهای شوم وحشت‌انگیزی در این باره نقل می‌کنند و تأکید می‌کنند که همین چند روز پیش مال‌ومنال عده‌ای بازرگان را گروهی راهزن برده‌اند. در دوردست، در دامنه کوه، در روشنایی سپیده که در حال دمیدن دست، چیزی چون لکه‌ای بچشم می‌خورد که آهسته پیش می‌آید. این طلوعه و پیشتاز کاروان است. راهی دراز را ادامه می‌دهیم که مدت یک ساعت به خط مستقیم به طرف بالا صعود می‌کند.

قاطرها امروز هنوز هیچ نشده سست و تنبل شده‌اند و به زحمت قدم برمی‌دارند. زینها خشن‌تر و ستون فقراتشان تیزتر و آزاردهنده‌تر شده‌اند. جاده باریک سنگلاخی و پرسرآشیب می‌شود. پشت‌سرمان چشم‌انداز عظمت و وسعت پیدا می‌کند و ما دره زیبایی را می‌بینیم که مدت دو روز در آن راه پیموده‌ایم و دهکده‌ها در میان آن به صورت لکه‌های سبزی بچشم می‌خورند. در فاصله دورتر کوهستانهای پر از برف در پرتو آفتاب برق می‌زنند. هوا بقدری پاك و صاف است که نیروی دید آدمی تا بی‌نهایت دور را هم می‌تواند ببیند بالاخره با خستگی به قلّه اولین کوه می‌رسیم. در این بیابان که وضع برای حمله ناگهانی از هر جای دیگر دنیا مناسبتر است، زیرا چشم هرگز بیش از پانصد قدم جلوتر از خود را نمی‌تواند ببیند و راه و اطرافش آمادگی فوق‌العاده‌ای برای پنهان شدن و کمین کردن را دارد ما حتی به یک موجود ذیروح برنخورده‌ایم. در اینجا، از باروبنه پیش می‌افتیم و می‌گذاریم که آنها آهسته عقب‌تر از ما راه بیابند. در همین موقع ناگهان پشت یک تل خاک چشمان به هشت نفر مرد می‌افتد که در کنار چشمه‌ای نشسته‌اند

و تفنگهایشان را کنارشان روی خاک خوابانده‌اند. باروبنه‌ای ندارند معلوم نیست اسبهایشان را کجا پنهان کرده‌اند. اینها یقیناً مسافران بی‌آزاری نیستند و به‌انتظار فرصت نشسته‌اند. از دیدن ما غافلگیر می‌شوند. پیداست در کمین ما نبوده‌اند. از این گذشته ما تعدادمان زیاد است و مسلح هم هستیم مغرورانه و با گردن کشیده از بیخ گوششان رد می‌شویم. از جایشان نمی‌جنبند، حتی به‌رسم معمول میان مسافران هم سلامی ردوبدل نمی‌کنیم. اما همینکه از کنارشان گذشتیم دو سوارکار بختیاری به‌عقب برمی‌گردند تا بارها را مشایعت کنند که سخت در خطر غارت قرار داشتند. ما راهزنها را دیده بودیم... حالا ما از کوه به‌طرف فقیرترین دهکده‌ای که در دل این بیابان وسیع از همه‌جا دور افتاده سرازیر می‌شویم این دهکده هم دارای حصار و حفاظ و متعلق به یکی از اعضای خانواده سردار اسعد است، ولی جز چند نفر ساکنی ندارد که آنها هم از ترس راهزنان در وحشت و اضطراب بسر می‌برند. در آنجا توقفی نمی‌کنیم زیرا فاصله‌ای که امروز باید طی کنیم دشوار و طولانی است. باد گرمی که از طرف جنوب برخاسته محکم به‌سر و صورتمان می‌کوبد. از نو برای عبور از یک گردنه طولانی راهی سربالا را در پیش می‌گیریم. بعد از آن به‌جلگه‌ای می‌رسیم ناهموار و پر تپه و ماهور که تا چشم کار می‌کند در برابرمان گسترده است و وسعتش پایانی ندارد. از هر سو بیابان است. از وقتی که حاجی آباد را ترک گفته‌ایم دیگر نه درختی دیده‌ایم نه گیاهی. در دنیا هیچ جاده‌ای از این یکنواخت‌تر وجود ندارد با فراز و نشیبهای یکسان. جاده هر بار اول می‌افتد در سرازیری به‌طرف یک سطح گود فرو رفته تا دوباره بیفتد در سربالایی به‌طرف قلّه یک بلندی یا سر یک تپه.

هر بار امیدواریم پشت آن چشمان به‌رودخانه یعنی به‌زاینده رود بیفتد که باید از آن عبور کنیم، ولی در برابر خود چیزی جز شن و صخره نمی‌بینیم. باد صورت و حلقمان را می‌خشکاند همین باد حالا دارد دیگر روی جاده گردبادی پر از گرد و غبار به‌هوا بلند می‌کند.

این وضع ساعت‌های متوالی برقرار است. آفتاب کبابان می‌کند و زینهای ایرانی بیرحمانه می‌جروحان کرده است. پشت سرهم از موجهای عظیم و طولانی جاده بالا و پایین می‌رویم. از سپیده صبح تا کنون اسب می‌تازیم و با اینکه ظهر شده هنوز اثری از زاینده رود بچشم نمی‌خورد. بالاخره حدود ساعت یک بعدازظهر به‌رودخانه می‌رسیم و از راهی سالرو، باریک و پرپیچ و خم از میان صخره‌ها به‌طرف آن پایین می‌رویم. از پلی سراسیمب عبور می‌کنیم و در کنار نهری که زیر پایمان با هیاهوی عظیم به‌صورت آبشار پیچ و تاب‌خوران در رودخانه زاینده رود می‌ریزد بجای اینکه خودمان از اسبها فرود بیاییم از خستگی یکی یکی از اسب به‌زیر می‌افتیم.

فرشی که روی شنها گسترده‌اند ما را به‌سایه مختصر درخت بید مجنون می‌سهمان می‌کند. ما بر اثر سواری طولانی در گرما و باد چنان خسته و کوفته‌ایم که دیگر پارای تکان خوردن نداریم. چشم‌اندازی بسیار زیبا در برابرمان قرار دارد. زیر پایمان رودخانه پر آب با پیچی تند در زیر پلی که در گذارمان بود عبور می‌کند، سپس راه خود را که بصورت قوسی سوزون و خوش ترکیب رسم کرده دنبال می‌کند. دیواره بسیار عظیم صخره‌ای مخروطی شکل و تیره‌رنگ این راه را در برابرمان مسدود می‌کند. میان این صخره‌های کله‌قندی جاده باریکی در سراسیمی تنگ پیچ و تاب می‌خورد.

این همان راهی است که پیموده‌ایم. دو عقاب شکاری بر فراز اسواج جوشان و خروشان رودخانه در آسمان چرخ می‌زنند. حال ما در چهارمحال هستیم که در حقیقت به منزله ورودی و سرسرای خاک بختیاری است. دو ساعتی برای استراحت در اینجا می‌مانیم بعد باید دوباره پا در رکاب کنیم تا خود را به سامان برسانیم. سامان با زاینده‌رود فاصله زیادی ندارد. خیلی پیش از اینکه به این دهکده زیبا برسیم دورنمایش را مشاهده می‌کنیم. جلگه‌های اطرافش پرگل و آباد و پوشیده است از باغهای انگور، درختان میوه، جو صحرایی، گندم سرسبز و درختان زیتون با برگهای نقره‌فام. ما در باغهای سیوه آرام آرام قدم می‌زنیم. در اینجا عده‌ای مرد با پیراهنهای بلند آبی رنگ سرگرم کشت و کارند. بالاخره می‌رسیم به خود دهکده سرایش در دامنه تپه. با کوچه‌های تنگ و مالا مال از کودکان و زنانی که با عجله به دیدن ما می‌شتابند و به این ترتیب به خانه کدخدا می‌رسیم و در آنجا منزل می‌کنیم.

خانه‌ای است وسیع و مجهز به وسایل آسایش. در اتاق پذیرایی برای ما دو تشک پهن می‌کنند و ما خسته و رنجور روی آنها می‌افتیم. در این لحظه تنها موضوعی که در عالم تخیل به سراغمان می‌آید این است که چرا دیوانگی عجیبی کرده و از اروپا با خود زینهای انگلیسی نیاورده‌ایم. حتی عبارت این تخیل در گوشت و پوستمان حک شده و مانع می‌شود که آن را از یاد ببریم. از این اتاق زیبای خنک با بیرون نمی‌گذاریم و همانجا دراز کشیده شام می‌خوریم و بخواب می‌رویم تا اینکه وجدان پنهان وقت‌شناسی مرا در دل شب که تاریکی همچنان سنگین است از خواب بیدار می‌کند. به ساعت نگاه می‌کنم. چهار صبح است. در آن سوی حیاط عزیز و خدمتگاران دکتر مثل آدمهای خوشبخت و آسوده خیال خرناس

می‌کشند. از جا برمی‌خیزم و با چشمهای نیم‌بسته و پاهایی که از کوفتگی خشک شده به سراغ آدمهایمان می‌روم تا آنها را تکان داده بیدار کنم تا شاید بتوانیم هنگام طلوع آفتاب براه بیفتیم. برای رسیدن به منزل بعدی راهی دراز در پیش داریم که از روز پیش طولانی‌تر است. باید نزدیک به شصت کیلومتر در دل کوهستان راه ببریم تا به جوققان برسیم. در سرمای شدید صبح لباسهایمان را بر تن می‌کنیم و باز می‌پردازیم به همان کار خسته کننده و پرحمت هر روزه یعنی بستن بارها و بار کردن رختخوابها و چیدن هریک از اشیاء با کمال مراقبت در صندوقها. برای اینکه ما چیزی بجز لوازم اساسی همراه نداریم و نمی‌توانیم هیچ چیزی را در راه از دست بدهیم. از سامان که خارج می‌شویم جاده در دامنه تپه بسوی قله‌ای کم ارتفاع بالا می‌رود و باز به جلگه بلند دیگری می‌رسیم که دره‌ای نسبتاً عریض در آن تشکیل شده که ما را به دهکده چهارشتر می‌برد. در آنجا لحظه‌ای استراحت می‌کنیم. در پای دامنه گسترده کوهستان اردوگاهی می‌بینیم. اینها همان «چادرسیاهای» معروف هستند که در دره‌های بختیاری پیدایشان شده است. این چادرنشینها در فصل زمستان از شمال خوزستان براه می‌افتند و تا سواحل خلیج فارس پایین می‌روند.

وقتی نوبت گرما می‌شود گله‌هایشان را پیش می‌رانند و دوباره خود را به جلگه‌های مرتفع لرستان می‌رسانند. این «چادرنشینان» بیابانگردهای جاودانی هستند. نه دهی دارند و نه خانه و آشیانه ثابتی. در تمام طول سال به تناسب فصل از چراگاهی به چراگاه دیگر کوچ می‌کنند، از همین حالا چادرهایشان مثل نقاط سیاهی روی دامنه کوهستان شمال لرستان دیده می‌شود.

بزودی نوبت گرمای تابستان می‌رسد. این چادرنشینها بعضاً

غار تگران بزرگی هستند. قبایلی دارند با دو یا سه هزار مرد که هر جا قدم می‌گذارند ویرانی و ناامنی بهار می‌آورند، در ماههای مارس و آوریل (فروردین و اردیبهشت) بر سر راه اصفهان به کرمان چندین هزار نفر از آنها بودند که راه را بر مسافران و مأموران پست و کاروانها بسته بودند. آنهایی که ما فعلا می‌بینیم چادر نشینهای منفرد و تکرو هستند که اردوگاهشان بیش از پنج یا شش چادر ندارد. به کنار جاده می‌آیند و با ما سلام و تعارف می‌کنند. سردی تماشایی و بی‌آزار هستند. پاها و چهره زنانشان برهنه است. ما به سرزمینی قدم می‌گذاریم که سردش با عادات و آداب شهری آشنایی ندارند. زنها با صورت باز با مشقت کار می‌کنند و زحمت می‌کشند.

به کندی پیش می‌رویم. عزیز امروز از دست اسب سرکش و نافرمانش دچار هزار مشکل شده است چون او را مرتب به زمین می‌زند و هر بار بسته بارها بر اثر تکان فرو می‌ریزد و هم به عزیز بیچاره صدمه می‌زند و هم به باروبنه. ترموس بزرگ و گرانهای ما شکسته و اجاق پرموسمان آسیب دیده است.

حالا دیگر ردیف درختهای تبریزی در تمام طول نهر تادهکده چهارشتر از دوسوی مثل محافظان ما را همراهی می‌کنند.

چهارشتر نیز مثل سایر دهکده‌ها دارای دیوار و حصار است. به‌خانه ملای محل که دوست دکتر است می‌رسیم. سردی است با چهره ظریف، چشمان خندان، به ما چای تعارف می‌کند.

نیمساعتی از خستگی راه طولانی می‌آساییم. در این مدت دکتر و میزبان با هم از سیاست حرف می‌زنند و زنهای خانه که تا کمر خود را پشت دری پنهان کرده‌اند با نگاههای کنجکاو خود ما را می‌بلعند. اما ساعت ده دوباره باید سوار شد. شکل خاک در این

سرزمین یکنواخت است یعنی همه جا قله‌های کم‌ارتفاع میان دره‌های نسبتاً آباد و حاصلخیز قرار دارد. بر فراز تپه‌ای، شبی عجیب به چشم می‌خورد. سردی است با بازوهای گشاده چون صلیب که بی‌حرکت ایستاده است و گویی او را به صفحه آسمان می‌خکوب کرده‌اند. پایین پای او عده‌ای گوسفند و بز علوفه ناچیز خود را از لابلای سنگها جستجو می‌کنند. این سرد چوپان است. اما چرا بازوهای خود را اینگونه صلیب‌وار گشاده نگه می‌دارد؟ چطور می‌تواند در این وضع و حالت خسته‌کننده مدتهای طولانی سر پا بماند و دوام بیاورد؟ آهسته به این پیکر به صلیب کشیده نزدیک می‌شویم و بالاخره مشاهده می‌کنیم که عبایی از نم ضخیم بردوش دارد که آستینهایش به زاویه قائمه سیخ شده‌اند و از آنها بعنوان آستین استفاده نمی‌کند. دستهایش را زیر عبا عمود بر هم به روی شکمش گذاشته است از این پس همه جا این عباهای نمدی را با آستینهای سیخشان می‌بینیم. در نواحی کوهستانی این پوشش جانشین بالاپوش خوشدوختی است که شهریها از کرک شتر بر تن دارند.

باز از بلندیهای تپه عبور می‌کنیم و از فراز قله دومی، از فاصله‌ای بسیار دور درختان و برج و باروی بی‌بی‌سریم را مشاهده می‌کنیم. دهکده‌ای که قرار است توقف وسط روزمان در آنجا باشد. نزدیک ظهر است و ما از قبل از ساعت شش صبح تا کنون در راه بوده‌ایم. هوا لطیف و ملایم است با آسمانی خاکستری‌رنگ، درخشان و نورانی، هوایی رقیق و سبک و بدون آفتاب، اما وای از این راه که چقدر طولانی است. یکی دو ساعت دیگر تا منزل بعدی راه مانده است ولی آن را از دور می‌بینیم. بتدریج که پیش می‌رویم انگار بی‌بی‌سریم از برابریمان می‌گریزد. زخم از خستگی و درد رنگ

به رویش نمانده است. سرانجام حدود ساعت یک به ایستگاه می‌رسیم و درهای عظیم قصر به رویمان گشوده می‌شود.

«بی‌بی‌مریم» خواهر سردار اسعد است و در این ناحیه مردم همگی دهکده‌ای را که هم‌اکنون در آن هستیم به نام او می‌خوانند. زخم در اصفهان به دیدن بی‌بی‌مریم رفته است و این بانو به بهترین وجه پذیرای او شده و مقداری شیرینی و حلوائ تهیه شده با روغن گوسفندی و شکر به او هدیه کرده است. ضمناً از آنجا که او را خیلی جوان، لاغر اندام، کلاه بر سر و چکمه پوش دیده بود به گمانش رسیده بود که پسری جوان است.

حالا ما در اسلاک او هستیم. دهکده — یک مشت خانه محقر ویران تنگاتنگ هم — برج و بارویی ندارد، اما سرای بی‌بی‌مریم قلعه و حصاری واقعی است با دیوارهای ضخیم که در چهار گوشه آن چهار برج ساخته شده است. در اینجا فعلاً خدمتگاران بی‌بی سکونت دارند که به بهترین وجهی که می‌توانند از ما پیشواز می‌کنند. زیر رواقی برایمان فرش می‌گسترند. ناهارمان را همانجا پشت به بالشها و دراز کشیده آرام آرام می‌خوریم. عزیز جوجه‌ای لاغر و نحیف را که تازه سر بریده روی زغالهای افروخته کباب می‌کند و دکنتر آن را با دست و دندان از هم می‌درد و پاره پاره می‌کند. خورده و نخورده باید دوباره به راه بیفتیم. هنوز تا جونتقان راهی دراز در پیش داریم. اگر اختیارمان دست خودمان بود می‌بایست شب را در همین قصر وسیع و خالی از سکنه می‌گذراندیم، ولی ناگزیریم از راهنمای سفرمان، این دکتر که آدمی خارق‌العاده است و ما را کشان کشان با خود می‌برد پیروی کنیم.

اوضاع طبیعت در اطرافمان فرق کرده است. راهمان ابتدا در طول سردابی است — باید گفت که سرداب چیزی است که بکلی

با بیابانهای عراق عجم سنجیت و ششابهتی ندارد — سرداب را که دور زدیم وارد دره‌ای می‌شویم تماشایی و خوش‌منظره، با صخره‌هایی که تا پیش پایمان ریزش کرده‌اند، با نهری عمیق که شتابان خود را به آغوش رودخانه‌ای زیبا می‌افکند که در طرف راست ما روان است. رفته رفته دره گسترده‌تر می‌شود: کشتزارهای آباد و باروری در برابر چشمانمان قرار می‌گیرند و از دور لکه‌هایی از سبزه و خاک که همان دهات هستند.

در سراشیبی کوه در جانب راست ما نقطه‌هایی پررنگ بچشم می‌خورند: «چادر سیاه‌های» بیابانگرد. حالا دیگر چنان از صدمه زینها کوفته و کبودیم که گاه‌گاه یکی دو کیلومتر از راه را پیاده می‌پیماییم و قاطرهای چموش را به دنبال خود می‌کشیم. نزدیک ساعت چهارونیم به روستای کوچکی در میان راه بی‌بی‌مریم به جونتقان می‌رسیم. به دامنه کوه چسبیده است. بر بالای آن روی صخره‌ای، یک برج نگهبانی دیده می‌شود. به همین ترتیب محل به محل برفراز تپه‌ها از این برجها می‌بینیم که در آن نگهبانان مراقب اطراف هستند تا خبر ورود دشمن را اعلام می‌کنند. درحالی که از خستگی بیحال و ناتوان شده‌ایم در خانه کدخدای ده یک فنجان چای می‌خوریم.

روشنایی روز، و خورشید در حال غروب بر سطح این دره خرم و آباد، روی دیوارها و پشت بامهای کاهگلی خانه‌ها، روی سراشیبهای پرسنگ و صخره که بر روستا مشرفند، روی کوههای مرتفع پوشیده از برف که افق را سدود می‌کنند، منظره‌ای بس تماشایی و تحسین‌آمیز پدید آورده است.

در فاصله‌ای دوردست در جنوب شرقی، دماغه مرتفعی عظیم و برجسته از صخره‌ها دره را به دو شاخه تقسیم می‌کند. مقصد مسافرت ما آنجاست. جونتقان آنجاست، همانجا در آن دوردستها. یا الله،

بجنبیم، زود باشیم، به پیش! آخرین تلاشمان را بکنیم، دست از تعقیب اسب سفید دکتر که پیشاپیش ما می‌گریزد برنداریم. باز هم ساعتی راهپیمایی و باز هم ساعتی دیگر؛ انگار جوققان نزدیکتر نمی‌شود. بالاخره شامگاهان از لابلای درختان دوردست. پشت‌بامهایی را می‌بینیم که روی آنها لکه‌هایی روشن در حرکت هستند. زنان روستا روی بامها آمده‌اند تا رسیدن ما را تماشا کنند. شب از ما شتابانتر می‌رود. وقتی به پای دیوارهای قلعه می‌رسیم او بر سر دیوارها نشسته است. در روشنایی ماه دیوارهای بلند، برجهای قلعه را می‌بینیم که به سر بزه‌های وحشی و قوچهای نر با شاخهای تیز مزین شده‌اند.

ضیاءالسلطان و خدمتگاراناش برای استقبال از ما بیرون می‌آیند. به سرعت داخل می‌شویم. من زخم را که دیگر قادر نیست حتی یک قدم بردارد بغل کرده به خانه‌ای می‌رانم که در وسط حیاط وسیعی قرار دارد و دور تا دور آن را ساختمان گرفته است.

اینجا یک قصر است. ما در یکی از قصور هزارویک شب هستیم که جن یا عفریتی آن را برداشته و به دل کوهستانهای دور از دسترس آدمیان آورده است. ایوانی بلند و فراخ بر گرداگرد ساختمان کشیده شده. دلانی عمارت را به دو بخش می‌کند. ما را به داخل می‌برند به سالنی بسیار بزرگ که دیوارها و سقفش پوشیده است از قطعات آئینه. اینجا در ارتفاع دوهزار متری از سطح دریا، در دره‌ای دورافتاده از خاک بختیاری یک تالار آئینه است. چلچراغهای اروپایی از سقف آویخته‌اند. تالار با کاناپه، مبل، صندلی و میز سبزه و مزین شده است. چند چراغ نفتی روی فرشها گذاشته‌اند. این به یقین مظهري است که پیروزی غیرمنتظره و عجیب تمدن غربی را نزد بختیارها که قومی نفوذناپذیرند به اثبات می‌رساند.

خدا می‌داند چند قطار قاطر از خلیج فارس، اهواز و محمره (خرمشهر)، از راههای تنگ و صعب‌العبور گذشته‌اند تا هزاران قطعه آئینه این سالن و سبلهای از فرنگ رسیده آن را به اینجا رسانده‌اند. روی کاناپه‌ای لم می‌دهیم، در حالی که خدمتگاران میزبان ما برایمان چای داغ می‌آورند. از فرط خستگی به‌حالی هستیم که امشب راحتی چیزی جز این و بیش از این هم نمی‌توانیم بخوریم. در سالنی مجاور که کوچکتر است روی بالشها بخواب می‌رویم و عزیز در آستانه در اتاق خود را در لحافی می‌پیچد تا سبادا مستخدمی کنجکاو و کمی فضولتر از حد معمول درصدد برآید که باروبنه ما را بیش از حد لازم از نزدیک واری و معاینه کند!

جوققان

صبح از جوققان دیدن می‌کنیم. خانه‌ای که ساکن آن هستیم در میان حیاطی وسیع ساخته شده که در چهار طرف آن ساختمانهای یکطبقه‌ای ردیف شده‌اند که حمام و آپارتمانهای مخصوص میهمانان و خدمتگاران در آن قرار دارند. این عمارتها همگی دارای ایوان هستند که گرداگرد لبه بیرونی آنها کنگره و بر چهار گوشه آنها برجکهایی دیده می‌شود.

ما در یکی از این ایوانها به دیدن میزبان خود می‌رویم. صبحها در همین ایوان خدمتگاران، مراجعان و مهمانان راهگذر را می‌پذیرد. ضیاءسلطان جوانی است متوسط قامت، با سر و گردن پاکیزه، خوشپوش، با چهره رنگ‌پریده و کدر و با سبیلهای کوتاه. انگلیسی را بطور متوسط و با لهجه‌ای شیرین صحبت می‌کند. رفتاری مؤدبانه و لبخندی جذاب و دلنشین دارد. ولی خاطره پدرش را که در ایران به خوشگلی شهرت داشت کاملاً زنده نمی‌کند. امروز پسرعموهایش که تا دیروز جزء دارودسته شاه مخلوع بودند

به دیدنش آمده‌اند. همگی جوانهای بلند و خوش قامت ولی اندکی زسخت و خشن هستند. از آنها دعوت می‌کنیم که با ما ناهاری به سبک اروپایی بخورند. عزیز مقداری جوجه سرخ کرده و برنج به سبک خودمان تهیه خواهد کرد - برنج دم کرده به سبک ایرانی بوی موش می‌دهد - با یک ظرف املت. غذا روی میز در سالن بزرگ ما چیده و آماده است. باید روی صندلی نشست. این کار نه برای ضیاءسلطان، بلکه برای پرسرعموهای غول پیکرش که تا کنون چهارزانو روی فرش و نشسته غذا خورده‌اند تازگی دارد. بشقاب و کارد و چنگال و لیوان هم گذاشته‌ایم. مهمانان ما با تعجب به آنها خیره شده‌اند. موقع خوردن رویهمرفته از چنگال بیشتر می‌توانند استفاده کنند تا از کارد. صدای قهقهه خنده از دور میز بلند است. ناهار اروپایی ما خیلی گل می‌کند اما سرانجام از انگشتانشان استفاده می‌کنند، چون با آنها خیلی نرمتر و راحت‌تر می‌توانند غذا را بردارند تا با چنگالهای نوک تیز.

ضیاءسلطان چند بطری از شراب عالی جلفا به ما هدیه کرده است، از آن شرابه‌های قوی و معطری که فوراً حرارتش مغزهای جوان را داغ می‌کند.

غذا که تمام می‌شود نوبت چای و سیگار می‌رسد. جوانها از زن من تقاضا می‌کنند که برایشان آواز بخواند، او هم بدون اینکه منتظر اصرار و التماس آنها بماند یک ملودی عامیانه بروتانی که آهنگی حزن‌انگیز و زیباست برایشان می‌خواند. مهمانها شگفت زده به او گوش می‌دهند و جرأت نمی‌کنند در چشم هم نگاه کنند. بی اختیار چندبار خنده‌شان می‌گیرد. وقتی خواندن زنم تمام می‌شود یکی از آنها که آوازه‌خوان مشهوری است می‌زند زیر آواز و شروع می‌کند به خواندن یک تصنیف بختیاری. مثل همه ایرانیها با دهان

بسته می‌خواند و از بینی‌اش صداهای زیر و دلخراش و مثل شیپور درمی‌آورد و بیش از حد و بنحوی افراطی و خطرناک اوج می‌گیرد. آهنگی ضربی است و بی عظمت و شکوهی نیست. حالا تأسف می‌خورم که چرا اشعار آن را یادداشت نکرده‌ام.

حالا می‌رویم که در محل گردشی بکنیم. جلوی در ورودی قصر، سردار اسعد باغ میوه‌ای انبوه و پر درخت کاشته است که از آن صدها نهال تبریزی سربرافراشته‌اند. چشم انداز محلی که در آن هستیم ساده و زیباست. در سمت جنوب و نزدیک به ما همان دماغه تپه‌های سنگی است که از دور دیده بودیم و دره را دو تکه می‌کند. صخره‌های برهنه آن که در آتش خورشید برشته و بریان شده‌اند، در ارتفاع هشتصد متری بالای سر جونقان مثل داربست سردرهم کرده‌اند. پشت تپه دره دیگری است که از دوسوی آن رشته کوهی سربرافراشته است. این کوهها از منظم‌ترین و معتبرترین ارتفاعاتی هستند که از جنوب شرقی به شمال غربی فلات ایران کشیده شده‌اند و با اینکه مدتی است بهار شده هنوز پوشیده از برف هستند و از میان پوشش سفیدشان قله نوک تیز صخره‌ها اینجا و آنجا سر بیرون کشیده‌اند. در طرف غرب، دره پهن و گشاد می‌شود. در شمال هم ابتدا جونقان است و بلافاصله بعد از آن سراشیمی لخت و عریان کوهستان است و صخره‌های یکپارچه هزاران ساله و برجهای نگهبانی که در خاک بختیاری - که مدام بر اثر جنگهای محلی از هم گسیخته است - بالای سر هر روستایی بچشم می‌خورد. به طرف مشرق که بالا برویم سطح زمین چمنزاری است سفت و کوتاه که راه رفتن روی آن راحت و لذت بخش است.

به دنبال جریان رودخانه‌ای پر آب و زلال به راه می‌افتیم. در دو سوی آن اینجا و آنجا بطور پراکنده خانه‌هایی بنا شده‌اند.

تعدادی زن کنار آن رخت می‌شویند. جوانی زیر نظر چند مسرد سالخورده مشغول تربیت و رام کردن اسبی است و سوارکاری را مثل یک بختیاری واقعی فرا می‌گیرد. نیزه‌ای در دست دارد، اسبش را چهارنعل می‌تازاند، نیزه را به جلو پرتاب می‌کند. نیزه از سر در خاک می‌نشیند، آنگاه همچنان در حال تاخت نیزه را از زمین برمی‌چیند. پس به آزمایش حرکت سریع دورانی می‌پردازد. سه بار درصدد برمی‌آید که ضمن چهارنعل اسب خود را بچرخاند و هر سه بار اسب در شن و خاک می‌غلطد و سوارکار واژگون می‌شود. پیرسردها نعره‌زنان او را راهنمایی می‌کنند.

بالتر به صخره‌ها می‌رسیم. چشمه‌ای از میان دو قطعه سنگ عظیم از خاک بیرون می‌جوشد. حالا ما می‌توانیم برای یک‌بار هم که شده یعنی برای تنها بار به آرزوی خود برسیم و در ایران آبی پاک و نجوشیده بیاشامیم. به هنگام غروب، شفق سراسر در و دشت را در نوری ملایم غوطه‌ور می‌سازد و شستشو می‌دهد. آرامش و سکوتی کامل بر این دره فرمانروا می‌شود و در این حال ما به بسکن و مأوای خود که از هم اکنون شب در آن حلول کرده بازمی‌گردیم.

* * *

۱۶ ماه ۴۰

امروز زن من در اندرونی به دیدن بی‌بی خانم، خواهر ارشد سردار اسعد می‌رود. این بانوی کهنسال به سبب پرکاری و نیروی اراده‌اش در ایران نامی بلند دارد. هموست که برادرش را واداشت تا به تهران حمله کند. هموست - من از حقیقت این ماجرا بی‌اطلاعم - که سوگند یاد کرده که انتقام مرگ پدرش ایلخان بختیاری را که ظل‌السلطان بیش از سی سال پیش در اصفهان به قتل رسانده و شاید هم به دست خود او را کشته است بگیرد.

بی‌بی خانم بختیاریها را در خانه خود با روی باز و بی‌حجاب می‌پذیرد، ولی من یک نفر خارجی هستم و حتی در بختیاری هم آداب و رسوم اجازه نمی‌دهد که این شاهزاده خانم را بینم. زنم دو ساعتی را در اندرون در خدمت بی‌بی خانم و زن ضیاءالسلطان می‌گذراند، بعد به من اطلاع می‌دهند که یک خانم بختیاری به دیدنم می‌آید. در این موقع ناگهان می‌بینم که روی ایوانی که من آمده‌ام تا کمی خنک بشوم خانمی بیان خدمتکاران و در معیت حکیم از راه بی‌رسد. نیم تنه‌ای تا زانو و آستین دار از ابریشم به رنگ طلایی زرد و پاچینی از ابریشم طلایی گلدار به تن دارد و سرش را با شالی به رنگ بنفش اسفمی پوشانده است. حلقه‌ای از زلفش از دو طرف صورت آویخته است و کودکی سبزپوش یعنی سید، با وقار و متانت در کنار او قدم برمی‌دارد، این خانم همسر من است که در لباس یک بانوی اصیل و بزرگزاده بختیاری به دیدن من می‌آید. شاهزادگانها این لباس عروسی را از گاو و صندوقهای خود بیرون کشیده و با پوشاندن آن به تن همسر من تفریح کرده و سرانجام آن را به او هدیه کرده بودند.

* * *

۱۷ ماه ۴۰

امشب من نزدیک سحر بیدار شده‌ام، ساعت چهار صبح است. به خاطر آمده که ما در ایام ظهور ستاره دنباله دار هستیم، برخاسته و در رو به ایوان را گشوده‌ام. هوا خنک مایل به سرد است. از جانب کوه بادی خفیف و نافذ می‌وزد، در آسمان دنباله دار ظهور ستاره دنباله دار می‌گردد. به طرف مشرق غلٹی می‌زنم و حالا در آسمان روشن از ستارگان کوچکی بزرگ و عجیب را می‌بینم که سرش در کنار ونوس یعنی ستاره زهره است و دمش به صورت غبار طلائی-

رنگ متصاعد در آسمان. هیچ چیز قادر نیست تصویر زیبایی و شکوه شبهای زیبای ایران را به ذهن شما منتقل کند.

ما در ارتفاع بیش از دوهزار متری در دل کوهستان هستیم. هوا چون بلور پاک است. گنبد آسمان به رنگ بنفش پررنگ و لطیف و لبریز از ستارگانی است که صدها برابر بیشتر و درخشانتر از ستارگان آسمان اروپای ما هستند.

ظهور ستاره دنباله‌دار در میان تعداد بیشمار ستارگان نمایی گیرا و دل‌انگیز است و ما برای لذت بردن از تماشای آن نیازی به عینک و دوربین نداریم. این آیت خداوند یکتا در آسمان بخوبی دیده می‌شود. مردم سراسر ایران از این بابت در هراس و اضطرابند. شایع است که اگر بار دیگر بر فراز کوهها دیده شود اعلام پایان جهان و آخرالزمان است. نزدیک ستاره دنباله‌دار ستاره زهره چنان می‌درخشد که هیچگاه ژوپیتر (مشتري) در زیباترین و صافترین شبهای مغرب زمین چنین درخششی نداشته است.

۱۸ ماه مه

ما برنامه سفرمان را بر هم می‌زنیم. بایستی با اسب تا سلطان-آباد می‌رفتیم اما سیزبانان ما حتی از طول راه و تعداد منازل و مراحل آن خبر ندارند. برای عبور از کوهستانها لااقل هفت روز وقت لازم است. هنوز از زخمهای ناسور ناشی از زینهای بد درد می‌کشیم. یکی از پاهای قاطر من صدمه دیده است. با این کیفیت چگونه می‌توانیم این مسیر دشوار و طولانی را بپیماییم. تصمیم می‌گیریم که از همان راهی که آمده‌ایم بازگردیم. سه روزه می‌توانیم خود را به جان پناه با نمک و جذابی که در حاجی‌آباد داشتیم برسانیم و از آنجا با کالسکه به اصفهان رهسپار شویم. نزدیک مدخل دهکده به گورستان می‌رویم. از وقتی در خاک بختیاری هستیم متوجه

شده‌ام که روی سنگ قبرها حیوانات عجیب و غریبی را تراشیده‌اند. شیرهایی به شکل افسانه‌ای که روی پاهای خشک و بیحرکتشان ایستاده‌اند. خیلی کهنه و قدیمی بنظر می‌آیند. معلوم نیست که سه هزار سال پیش تراشیده شده‌اند یا همین دیروز. وجودشان در این گورستانهای متروک ایرانی که محل بی‌توجهی عمومی و فاقد هرگونه بنای یادگاری و تاریخی هستند اسباب شگفتی است. از مردم مفهوم این پیکره‌ها را جویا می‌شوم. یادم می‌دهند که اینها روی قبر مردانی نقش شده‌اند که در جنگ از خود شهادت نشان داده‌اند. به حساب من در گورستان صحرایی کوچک چونقان تعدادشان پنج یا شش تاست. این شیرها با چنگالهای فرورفته در خاک، پهلوهای گود و پوزه‌های تهدیدآمیزشان بر خوابگاه ابدی مردانی پاس می‌دهند که در میدانهای جنگ جان باخته‌اند. در موقع فرود آمدن شب سرما از کوه چنان سریع سرازیر می‌شود که انسان لرزش می‌گیرد. البته این لرزگی هم به علت تب مختصری است که انسان با وجود رعایت تمام احتیاطها در جاده‌های ایران دچارش می‌شود. به سالن بزرگمان، تالار آئینه‌برمی‌گردیم. در آنجا خدمتگاران با شاخه‌های خشکیده مو در بخاری دیواری آتشی روشن کرده‌اند که با شعله‌های عظیم پرنور می‌سوزد.

۱۹ ماه مه

اسروژ نوبت گردش در ده است. تعدادی خانه تاریک خشتی که در طول رودخانه تنگاتنگ هم قرار دارند ده را تشکیل می‌دهند. چندین پل از این سو به آن سوی آب کشیده شده‌اند. اینها غالباً از چند تنه درخت ساخته شده‌اند. با استفاده از تخته‌سنگهایی که اینجا و آنجا در عرض رودخانه افتاده‌اند هم می‌شود از آب عبور کرد. گله‌های بز و گوسفند برای آشامیدن آب به آنجا می‌آیند.

بچه‌ها در آن بازی می‌کنند و زنهای بدون چادر مشغول کار هستند. خیابان و گذرگاه بزرگ ده همین رودخانه است.

امروز دیگر روز عزیمت است. پیکی پیاده نزد کنسول روسیه در اصفهان روانه می‌کنیم تا او را از بازگشتان باخبر سازیم. پیک دو روزه به مقصد خواهد رسید در صورتی که برای ما چهار یا پنج روز مهلت لازم است تا سواره این راه را طی کنیم. البته او از وسط کوهها و راههای میان‌بر خواهد رفت. بهترین پیاده‌روندگان دنیا در ایران هستند. مردانی که قادرند هجده ساعت در شبانه‌روز راهپیمایی کنند و خوراکی‌شان یک شبت برنج است.

ساعت سه به راه می‌افتیم. این بار زینها را کنار گذاشته و فقط نمدپالان را نگه داشته‌ایم. روی آن یک روانداز سفری تا کرده و انداخته‌ایم. این تغییر برایمان لذت‌بخش است. مسلم است که خستگی به سراغمان خواهد آمد ولی زخمی و مجروح نخواهیم شد.

ضیاءالسلطان، پسرعموهایش و خدمتگاراننش قسمتی از راه ما را مشایعت می‌کنند. آنها راهی دهکده مجاور هستند تا چند روزی نزد یکی از خویشاوندانشان بمانند و قبل از رسیدن به اولین منزل این سفر از ما جدا می‌شوند. تا حاجی‌آباد دو سوار بختیاری بعنوان محافظ همراه ما می‌آیند. طول دره گسترده‌ای را می‌پیماییم، سپس به روستایی می‌رسیم و در آنجا چند دقیقه استراحت می‌کنیم. آهسته به طرف «بی بی‌رسیم» به راه ادامه می‌دهیم و قرار است توقف شبمان در آنجا باشد. وقتی به خانه بزرگ برج و بارو دار می‌رسیم هوا دیگر تاریک شده است.

پس از عبور از کوچه سرپوشیده بلندی که دارای سقفی گنبدی است داخل حیاط اندرونی می‌شویم؛ خدمتگاران درهای اتاقی خالی را بر ایمان می‌گشایند و بر ایمان چند بالش می‌آورند. چه مصیبتی!

متوجه می‌شویم که قاطرچی با بارها گم شده است. آیا گرفتار دزدان شده؟ آیا با بارها در مردابی فرو رفته است؟ فریادهای بلند آدمهای ما که از بالای برج او را صدا می‌زنند بی‌نتیجه می‌ماند. سواران محافظ خود را به جستجوی او روانه می‌کنیم. عزیز از تخم مرغ تازه به ما غذایی می‌دهد و ما همانطور لباس پوشیده با بستهای گره کرده روی بالشها بخواب می‌رویم. بالاخره نزدیکیهای نیمه شب ما را بیدار می‌کنند تا خبرمان کنند که قاطرچی و بارها پیدا شده‌اند.

فردا صبح، قبل از رسیدن سپیده، همه سخت گرفته و کسل از هوای یخزده شب به راه می‌افتیم. قاطر من بیش از پیش مجروح و نالان است. هر پنج یا ده دقیقه ناگهان می‌ایستد و با حالتی ترحم‌انگیز یک پایش را بالا می‌گیرد و بیحرکت نگه می‌دارد. قاطرچی و سواران ما نمی‌توانند پی به علت ناراحتی و رنج او ببرند.

همان راه یکنواخت را از نو می‌پیماییم، در دامنه کوه‌چوپانه‌های به‌صلیب کشیده گله‌های پراکنده را در دوردست نگاهیانی می‌کنند. بعد از ساعتها به «چهار شتر» می‌رسیم. باز همان ملای ده با چشمهای شیطاننش. همان زنهای گریزیای داخل حیاط، توقیفی کوتاه، آنگاه دوباره جاده‌ای که در برابرمان تا چشم‌کار می‌کند کشیده شده است. ظهر که می‌شود در «سامان» دهی که موقع آمدن در آن خوابیده بودیم، از مرکب پیاده می‌شویم. باز به سراغ خانه کدخدا می‌رویم و تشکهای نرمش. ناهاری می‌خوریم. عزیز و سواران محافظ ما یلند شب را در آنجا بگذرانیم. من مخالفت می‌کنم زیرا فردا روز سختی در پیش خواهیم داشت.

امروز از زاینده‌رود عبور خواهیم کرد و در صورت اسکان خود را به دهکده کوچک دورافتاده‌ای در یکی از چین‌وشکنهای بیابان

بین رودخانه و حاجی آباد خواهیم رساند.

نزدیک ساعت دوونیم دوباره پا در رکاب می‌کنیم و روی روی زینها البته نه! که دیگر زینی نداریم — گرده قاطرهایمان که مثل خودمان خسته و کوفته‌اند سوار می‌شویم. ساعتی بعد در کنار رودخانه در برابر چشم‌انداز شاعرانه استراحتی می‌کنیم. آب رودخانه کف بر لب تا سقف پل بالا می‌آید؛ صخره‌های سردر هم کرده دل آسمان را می‌شکافند و باد چرخ زنان از دروازه تنگ دره به زیر می‌آید. هنوز نرسیده باید دوباره به راه بیفتیم زیرا راهی دراز در پیش داریم که باید حتماً پییماییم.

غالباً از مرکبمان فرود می‌آییم و در نور غروب پیاده راه می‌رویم و تا شب ادامه می‌دهیم. حالا دره کوچک دیگری را هم پشت سر گذاشته ایم.

همچنان به راه ادامه می‌دهیم در حالی که نه طاقت روی زمین نشستن داریم و نه ایستادن. بیش از دوازده ساعت است که منزل را ترک کرده ایم. از اینجا دیگر راهنمایمان جاده را رها می‌کند و کوره راهی را در سمت چپ پیش می‌گیرد. ابرها آسمان را احاطه کرده‌اند. ما به آرامی در کنار نهری به راه خود ادامه می‌دهیم. ناگهان توده‌ای تیره‌رنگ جلوی راهمان را سد می‌کند. ما در برابر دیوارهای روستای موسی‌آباد هستیم. در بزرگ ورودی بسته و دهکده در خواب فرو رفته است. با تمام نیرو در کوب پیرصدای در را به صدا در می‌آوریم. جنبنده‌ای تکان نمی‌خورد. بالاخره نوری به چشممان می‌خورد. بزرگ و کدخدای ده ملبس به پیراهنی سپید در بالاخانه واقع در بالای در ظاهر می‌شود. چندین زن همراه او هستند. خواهش می‌کنیم که برای شب به ما جا بدهند. تقاضایمان را رد می‌کند و زنها نیز از او پشتیبانی می‌کنند. این روستائیان

وحشت‌زده ما را به جای راهزنان گرفته‌اند و پیداست که در را باز نخواهند کرد. هر قدر سواران محافظ، توضیح می‌دهند که ما کی هستیم و از کجا می‌آییم فایده نمی‌کند. نام سرکردگان بختیاری هم اعتماد کدخدا را جلب نمی‌کند. چاروادار با لحنی التماس‌آمیز و دردمندانه به حمایت از ما درمی‌آید. ما را و چارپایانمان را که از خستگی جانشان به لب رسیده نشان می‌دهد و ضامن می‌شود که تاوان هر خسارتی را که ما به ده و مردم و اسوار آنها بزنیم بپردازد. کدخدا که زندهای سلیطه دورش را گرفته‌اند کمترین نرمی و دل‌رحمی از خود نشان نمی‌دهد. خشمان برانگیخته می‌شود. در این فکر و نقشه هستیم که به این ده و مردمش که تا این حد فاقد حس سهمان‌نوازی هستند حمله‌ور شویم و درهایش را به آتش بکشیم. سواران محافظ ما دست به قنداق تفنگهایشان می‌برند که تیری به طرف این منفی‌باف سخت‌کوش و سرسخت رها کنند. بالاخره بعد از تضرعات دوباره ساربان جوان که دست بر سینه حرف می‌زند و اشک می‌ریزد. مردک تصمیمش را می‌گیرد، پایین می‌آید و ما صدای حرکت تیر عظیمی را در پشت در می‌شنویم.

سرانجام کاروان ما داخل قلعه می‌شود و کمی هم اسباب‌زحمت کدخدا را فراهم می‌کند و صدای جیغ و فریاد چند نفر زن را که مثل مرغهای وحشت‌زده به این سو و آن سو می‌گریزند بلند می‌کند. وای بیچاره دهکده! هرگز تا کنون اینهمه نکبت و فقر در جایی ندیده بودم. به حیاط نخستین خانه که وضعیتش از همه بهتر است وارد می‌شویم. چند گوساله، دو گاو ماده، یک الاغ و چند گوسفند در آنجا خفته‌اند. روی ایوان و صفه‌ای یک مرغدانی قرار دارد، در را باز می‌کنیم. پیرسردی نزدیک آتشی از زغال فروخته چمباتمه زده و درحالی که سرش به عقب برگشته ناله‌های وحشتناکی

می کشد. درست مثل اینکه در حال جان کندن است. بوی نفرت- انگیزی به شامان حمله ور می شود. وحشتزده خود را به عقب می کشیم. با اینکه سخت خسته ایم امشب آشیانه ای نخواهیم داشت. تشک یکلا و نازک خود را در هوای آزاد روی زمین سخت پهن می کنیم. چاروادار و سواران محافظ در سه قدمی ما آتشی روشن می کنند. عزیز روی آن شیر می جوشاند تا شیر و کاکائوی ما را درست کند. روستائیان، اگر پول اضافی نپردازیم از فروختن تخم مرغ و شیر به ما خودداری می کنند.

بالاخره حدود ساعت یازده شب، زیر پشه بندمان که از وزش باد خنکی در نوسان است به خواب ناراحتی فرو می رویم. پیش از سپیده دم با مفاصل خشک بیا می خیزیم. باد بر شدتش افزوده است، تیغ آفتاب در آسمانی انباشته از ابرهای سنگین بالایی آید. گردبادی از غبار و شن به آسمان بلند است بزودی طوفان در خواهد گرفت. اهمیتی ندارد ما حتی یک دقیقه بیشتر در این روستای غم انگیز نخواهیم ماند و ساعت شش برای پیمودن آخرین مرحله سفر در جاده آماده ایم. هنوز قدم در راه نگذاشته ایم که باران درسی گیرد و مثل دوش حمام بر سرمان فرو می ریزد و در سرتاسر مسیر ما را بدرقه می کند. آب از بالا پوشهای بارانی، از لباسهای پشمی و از هرچه بر تن داریم نفوذ کرده است و زیرلباسهایمان درست مثل جویهای باریکی، از پشتمان بروی ساقهای پایمان روان است و از آنجا به داخل پوتینهایمان فرو می ریزد.

سه ساعت در همین وضع در دل کوهها راه می پیماییم و به جنبنده ای بر نمی خوریم تا همینطور خیس می رسیم به خانه ظل- السلطان در حاجی آباد که به روی مهمانان باز و آماده پذیرایی است. جلوی آتش عظیمی که از شاخه های سو برافروخته اند لباسهایمان

را می خشکانیم.

دو شبانه روز در حال استراحت می مانیم و از رختخواب بیرون نمی آییم مگر برای اینکه در اواخر روز در باغهای میوه با قدمهای آرام به گردش بپردازیم.

گلهای خشخاش شکفته اند. هزاران جام کوچک از چینی شفاف بر سر ساقه های سبز صاف و روشن خبردار ایستاده اند. باغهای میوه در این موقع از روز و سال یکپارچه افسون و دلفریبی و مایه التذاذ دیده و جان هستند.

دهکده در اندوه و تأثر فرو رفته است. دسته کوچکی از بختیاریها به قصد دزدی به یک گله گوسفند زده اند. روستائیان تعقیبشان کرده اند و آنها غنیمتشان را رها کرده و گریخته اند. اما اضطراب و ترس از خطر در میان روستائیان همچنان عظیمی برانگیخته و مردان مسلح امشب در جاده پاس می دهند. از اتاقی که من در آن دراز کشیده ام سایه قامت شبگردی را در بالای دیوارهای قلعه زیر آسمانی لبریز از نور ستارگان برجسته و مشخص می بینم. از این قرار ۲۰ قرن پیش زمانی که ظهور اسکندر در ایران دلها و جانها را پریشان می ساخت زیر پرتو همین ستارگان و در همین محل و روی دیوارهایی نظیر همین دیوارها مردی با دلی لبریز از هیجانات درهم و برهم به نگهبانی مشغول بوده است. از آن روزگار تا کنون در اینجا هیچ چیز تغییر نکرده است. همان نحوه زندگی سابق در همان صحنه لایتغیر طبیعی. هیچ چیز تازه ای در اینجا وجود ندارد مگر حضور بی معنی مسافری که از راه دور رسیده و در این کوهستانها سرگردان است و روحش از پرسه زدن در عرصه زمان مشتاقانه لذت می برد.

داخل جاده کوهستانی می شویم. طبیعت و چشم انداز اطرافمان مرتباً خشن تر و وحشی تر می شود. آسمان هم پوششی از ابر بر تن کرده تا خود را با آرایش چشم انداز زمینی هماهنگ سازد. ما در راهی که به زحمت مشخص شده است به سرعت قدم راه می پیماییم هر دو یا سه ساعت به یکی از منازل وسط راه می رسیم. برای پیدا کردن اهل محل برای پیدا کردن اسب، برای بستن اسبها به کالسکه و همچنین برای راضی کردن یک کالسکه چی که برای حرکت پا در رکاب کند باید داد و فریاد غریبی براه انداخت.

کالسکه چیها، که عموماً از نشئه تریاک مست هستند پرخاش و اعتراض ما را با بی اعتنائی خونسردانه و با خنده رویی جواب می گویند.

تاریکی غلیظ شب ما را احاطه می کند. همچنان از سربالایهای تند با کندی بالا می رویم و با شتاب بیش از حد از سرازیریهای دیگر فرود می آییم. صدای ضجه و ناله کالسکه از هر سو بلند است. با تکانهای شدیدی که به ما می دهد مشکل می توان بخواب رفت. در قله یک گردنه طنین صداهایی در تاریکی برمی خیزد. اسبها می ایستند. ما از روی تشکچه های کالسکه سر می کشیم عزیز از روی نشیمن کالسکه چی برمی خیزد. چه خبر شده است؟

باد نسبتاً شدیدی که می وزد ابرها را پراکنده ساخته و من در پرتو نور ستارگان سه سوار را می بینیم که نزدیک ما ایستاده اند. تفنگی به دست دارند و به کمرشان خنجر بزرگ می بینیم که در غلاف است. این دیدار به نظرم خیلی خوش نمی آید. هیچ مسافر آرام و بی آزار ایرانی در این ساعات شب در دل این کوهستانها ول نمی گردد. آیا کارمان به زدو خورد خواهد کشید؟ ما در موقعیت

فصل دهم

از سلطان آباد به همدان

از راه کاشان و قم خود را به سلطان آباد رسانده ایم. مثل شاهان تن پرور در کالسکه ای عتیقه مسافرت می کنیم. در سلطان آباد در خانه راحت و پرآسایش زیگلر به استراحت می پردازیم. در همین جا در کالسکه ما آثار خستگی و فرسودگی نگران کننده ای پیدا می شود. تمام وقت در دکان کالسکه ساز است که مال بند و چوب محور چرخهایش را واری می کند و چند تکه ریسمن به آنهایی که دور فنرها پیچیده اند اضافه می کند و به این ترتیب امیدوار است چند روزی به طول عمرش بیفزاید. ولی آیا ما را به همدان خواهد رساند؟ سیزبان مهربان ما برای اینکه کمکمان کند تا تبدلات پیاپی جاده را تحمل کنیم، چند بطری از آن شرابه های سفید عالی که ارامنه درست می کنند به ما هدیه می کند. شرابی است مثل شرابه های سرزمین رن^۱ فرانسه اما رنی که دامنه تپه های موکاری شده اش از آفتاب، فرمانروای مطلق ایران حسابی گرم شده باشد.

بدینسان گرانبهار، با یورتمه آهسته چهار اسب کالسکه به راه می افتیم. تمام بعدازظهر در دامنه تپه ها در حرکتیم. راهمان از سمت راست بر خالك «فرغان» مشرف است. با فرا رسیدن شب،

بدی هستیم. تفنگهای خود کاربان به دو طرف نشیمن کالسکه بسته است و کاسکتهای چوب پنبه‌ای ما سر لوله آنها قرار دارد. من تنها یک رولور شش میلیمتری در جیب دارم. این وضع بسیار نگران کننده است. بگذاریم لختمان کنند؟ من تنها نیستم، چیزی از روی اجبار و برخلاف میل به خود روا می‌دارم ولی در حق زخم متحمل نمی‌توانم شد.

سه نفر سوار به کالسکه نگاهی می‌اندازند و بین خودشان با صدای آهسته کلماتی ردوبدل می‌کنند و بعد خطاب به ما سؤال می‌کنند:

— در اینجا دو نفر مرد هستند؟

برق امیددی در دلم می‌درخشد. متوجه می‌شوم که با دیدن دو عدد کاسکت ما و از آنجا که در تاریکی خطوط چهره ما را تشخیص نمی‌دهند ما را جای دو نفر مسافر اروپایی می‌گیرند که در ایران به سیاحت مشغولند. دو اروپایی آن هم بدون اسلحه و سه نفر ایرانی، بازی می‌تواند سر بگیرد.

عزیز که همین فکر به ذهنش می‌رسد با جرأت جواب می‌دهد:

— بله، اینها دو نفر فرنگی هستند.

یکی از سوارها که در صدایش هیچ ملاحظاتی نیست می‌پرسد:

— خوب کجا می‌روند؟

دستم را روی دست زخم می‌گذارم تا به او حالی کنم که تکان نخورد و حرفی هم نزند و خودم با خونسردی و بی‌اعتنایی کاملاً مصنوعی و بازیگرانه جواب می‌دهم.

— ما از سلطان آباد می‌آییم و به همدان می‌رویم.

هر سه نفر بار دیگر آهسته گفتگویی می‌کنند. در این لحظه است که سرنوشت ما تعیین می‌شود. طاس به نفع ما چرخ می‌خورد.

نمی‌دانم در روح و ذهن مخاطبان ما چه گذشته است؟ اگر فهمیده بودند که یک نفر سرد بیشتر نیست و دیگری که همراه اوست زن اوست آیا رفتارشان با ما فرق می‌کرد؟ اگر ما از بابت عواقب این برخورد ترسی نشان داده بودیم، آیا ترسمان آنها را گستاختر می‌کرد نمی‌دانم. ولی آنها با صدایی آمرانه به ما می‌گویند.

— می‌توانید به راهتان ادامه بدهید.

کالسکه‌چی ما بدون اینکه مهلت بدهد که دوباره به او بگویند حیواناتی خسته را زیر شلاق می‌گیرد. کالسکه به ناله می‌افتد و ما از سرآزیری تندی فرود می‌آییم.

سرم را برمی‌گردانم. در قله گردنه، روی آسمانی که چون غریبیل از ستاره‌ها سوراخ سوراخ شده سایه تاریک اندام سه سوار را بطور برجسته و مشخص می‌بینم. سپس از نظر پنهان می‌شوند. از عزیز سؤال می‌کنم.

— خوب عزیز چه فکر می‌کنی؟

ضمن خنده می‌گوید.

— هه هه فکر می‌کنم که شانس آوردیم.

و من دندانهای سپیدش را می‌بینم که در صورت سبزه‌اش پدیدار می‌گردد.

ساعتی بعد به منزل رسیده‌ایم. شدت هیجان ما را به اشتها آورده است. در نور دودآلود یک چراغ نفتی زنبیل توشه‌مان را که پر است از خوردنیهای لذیذی که میزبانان ما در سلطان آباد به ما هدیه کرده‌اند می‌گشاییم و سر یک بطری شراب را باز می‌کنیم وقتی ماجرایمان را برای کالسکه‌چیها تعریف می‌کنم آنها راستخت تحت تأثیر قرار می‌دهد و دیگر نمی‌خواهند قدم به جاده بگذارند. بالاخره یکی پیدا می‌شود که تریاک او را چنان در رویاها بسه

سفرهای دور و دراز برده که هیچ چیز نمی‌تواند او را متاثر کند باید کمکش کرد تا روی تشکچه کالسکه بنشیند، ولی برای راندن کالسکه و اسبها از او نمی‌شود توقعی داشت. با این حال بسا سرسختی از دادن دهنه و افسار به دست عزیز امتناع می‌ورزد. تنها احساسی که هنوز در وجود وی زنده و فعال است غیرت و تعصب کالسکه‌چی‌گری است. به عزیز هشدار می‌دهم که مراقب او باشد. اما از همه این حرفها گذشته ما باید به این اسبهای سردنی بی‌آزاری که کالسکه ما را می‌کشند اعتماد کنیم. با جاده آشنایی دارند و به هیچوجه خطر اینکه هوا برشان دارد یا پا به فرار بگذارند در کار نیست. اگر فقط حین فرود آمدن از کوه به جلگه ما را در پرتگاهی سرنگون نکنند ان‌شاءالله به همدان خواهیم رسید. و اما درباره راهزنان دیگر فکرشان را هم از سرمان بدر کرده‌ایم. باید گفت که در یک شب در ایران کسی دوبار به آنها بر نمی‌خورد. از این گذشته ما چند گیلان شراب تند و عالی زده‌ایم و حاضریم هرچه را پیش آید با شادی و خوشرویی بپذیریم و بخصوص این را که قبل از هر کار دیگر خواب کوچکی بکنیم. زیرا هنوز بقدر کافی نخوابیده‌ایم و سهم و حق خود را از این بابت نگرفته‌ایم. خلاصه بعد از مدتی مراقبت از کالسکه‌چی که روی تشکچه‌اش چرت می‌زند سرم را به روی بالش رها می‌کنم. زخم خوابیده است، کالسکه‌چی هم خوابیده است و عزیز هم و اسبها همانطور آرام راه خود را می‌روند. سرانجام سرا هم خواب درمی‌گیرد.

همینطور همگی، مثل آدمهای آسوده خیال در خوابی خوش بودیم که ناگهان بر اثر تکانی شدید از خواب می‌پریم. احساس می‌کنم که خودم افتاده‌ام روی پهلوی راستم و زخم افتاده است روی من. چشمانم را می‌گشایم و در سپیده صبح کالسکه را می‌بینم

که در حال لیز خوردن به داخل نهری است با چندین متر عمق که در آن آبی سخت گل‌آلود در جریان است و با ما جز چند قدم فاصله ندارد.

کالسکه‌چی از روی صندلیش پرت شده، عزیز خود را به بدنه کالسکه چسبانده است از اسبها دوتاشان داخل نهر هستند و دوتای دیگر بندشان را پاره کرده و آزادانه آن طرف نهر سرگردانند.

بدون فوت یک ثانیه وقت از عقب کالسکه بیرون می‌جهیم. خوشبختانه حالا دیگر چرخها به طرف زمین نرم می‌چرخیدند و به آرامی فرو می‌رفتند. همینکه از خطر می‌جهیم ترتیب نجات بارهایمان را می‌دهیم. در عرض چند دقیقه همه جامه‌دانه‌ها، آذوقه و حتی شیشه‌های شراب را به روی زمین منتقل کرده‌ایم. حالا با سر فارغ به تماشای صحنه حادثه می‌پردازیم و دنبال علتش می‌گردیم.

ما در دشت حاصلخیزی هستیم که از میان آن یک نهر بزرگ آبیاری عبور می‌کند و روی این نهر در برابر جاده پلی چوبی زده‌اند که نه پیاده‌رو دارد و نه لبه جان‌پناه. کالسکه‌چی در خواب بوده و اسبها هم نیم‌خفته و مراقبت نکرده‌اند که درست از وسط پل عبور کنند و در نتیجه دو چرخ طرف راست در هوا معلق مانده، کالسکه چپه شده و داخل نهر افتاده است. حالا ما در فاصله شش یا هشت ساعت راه مانده به همدان دچار سانحه شده و متوقف مانده‌ایم. روز در آسمانی بالا آمده است که در آن حتی تکه ابری از شب پیش برجای نیست. روی شنها می‌نشینیم و چون کار بهتری از دستمان بر نمی‌آید در این صبح خنک و نورانی به خوردن ناشتایی مشغول می‌شویم و بی‌آنکه دیگر تشویشی به خاطر راه

دهیم چشم براه می‌نشینیم تا قسمت و تقدیر به کمکمان بیاید. خودمان قادر نیستیم به این فکر باشیم که کالسکه را با نیرو و اسکانات خودمان از نهری که فعلاً در آن آرمیده است بیرون بکشیم. کالسکه‌چی که نشئه از سرش پریده آهنگ شادی با سوت می‌نوازد و اسبها در تمام ایران با این آهنگ آشنایی دارند. اسبهایش را صدا می‌زند. چند نفر روستایی در راه صحرا از نزدیکان می‌گذرند پیشمان جمع می‌شوند و گفتگوی مفصلی درباره کالسکه میانشان درمی‌گیرد. وقتی روستائیان ده دوازده نفری می‌شوند تصمیم می‌گیرند که برای نجات کالسکه امتحانی تلاشی بکنند. عملی بس دشوار است چندین بار به نظرشان می‌آید که این چهار چرخه کهنه پیر و زوار دررفته را تا روی زمین سفت کشانده‌اند که باز از چنگشان درمی‌رود و دوباره برمی‌گردد و در بستر نرم و لطیف نهر جا خوش می‌کند. گویی هیچ میل ندارد از آنجا خارج شود و تصمیم دارد همانجا در آب نیمگرم و ملایمی که در نهر جریان دارد و اندام او را نوازش می‌کند جان بدهد.

سرانجام بعد از دو ساعت تلاش او را می‌بینیم که با اندامی سخت لرزان و سرتعش روی چهار چرخش در وسط جاده ایستاده است. مثل آدمها از نفس افتاده، با چرخهای کج و کوله و ورم کرده، پره‌های چرخهایش شکسته و چوب مال‌بندش همچنین. فنر عقبش از جا خارج شده و دیگر به صندوق اتصالی ندارد.

همه جای بدنش را موقتاً پانسما می‌گذارند. با نوار باندپیچی می‌کنند. دور فنرها و صندوق عقب کالسکه را که هنوز هم در آن زاد و توشه پر و پیمانی داریم محکم طناب پیچی می‌کنند.

با وضعی که حالا دارد همه امیدوارند که خود را به منزل بعدی که بیش از چند کیلومتر از اینجا فاصله ندارد برسانند. زمین

هموار است و ما به سرعت قدم انسان راه می‌پیماییم. وقتی به منزل بعدی رسیدیم با هر وسیله‌ای که بتواند ما را ظرف بعد از ظهر به همدان برساند به راه خواهیم افتاد. بالاخره لنگ‌لنگان به دهکده می‌رسیم. این یکی هم دهی است فقیر و نکبت‌زده. از میان هزاران دهکده فقیر دیگر ایران، از تمام منزلگاههایی که بر سر راهمان دیده‌ایم نکبت و فقرش بیشتر و عمیقتر است. یک کالسکه یدکی هم ندارد. سهل است حتی یک گاری نیمکت‌دار هم در آن پیدا نمی‌شود. ناچار می‌فرستیم عقب گاری‌ساز محل. مردک نگاهی به کالسکه ما می‌اندازد و نشانه‌های ناامیدی در وجناتش پدیدار می‌شود. خیر، تمام فوت و فن و مهارت او هم نخواهد توانست به این کالسکه محتضر جانی دوباره بدهد. روی پاشنه پای خود می‌نشیند و به فکر فرو می‌رود. بعد هم توضیح می‌دهد که تعمیر کالسکه پانزده روز کار می‌برد، فعلاً هم نه قطعات لازم را در اختیار دارد که شکسته‌ها را عوض کند و نه ابزاری که خود این قسمت‌ها را بسازد. بحثی طولانی درمی‌گیرد. باید فوراً هرچه تعمیر کردنی است با وسایل موجود تعمیر کنیم و هرطور شده خود را به همدان برسانیم ولو اینکه لازم باشد تمام راه را با سرعت قدم انسان طی کنیم.

در تمام این احوال کالسکه‌چی ما به آنچه در اطرافش می‌گذرد با بی‌اعتنایی می‌نگرد و برای اینکه بعد از هیجانان سحرگاه امروز و آب‌تنی صبحگاهی حالش دوباره جا بیاید همینطور که در سایه نزدیک در چای‌پارخانه روی پاشنه نشسته چند پکی به‌وافتور می‌زند. بالاخره گاری‌ساز ما دست به کار می‌شود و بعد از یک یا دو ساعت کالسکه، به هر کیفیت که شده روی چهار چرخش به راه می‌افتد، ولی چنان در حرکت تاب می‌خورد که انسان را به یاد کشتی روی

دریای متلاطم می‌اندازد.

با تمام این مشکلات ما به پیش می‌رانیم و قبل از پایان روز چشممان در دامنه الوند به شهر همدان می‌افتد. نزدیک دروازه شهری که روزگاری پایتخت امپراتوری مادها بوده است توقف می‌کنیم. کوچه‌های فعلی این شهر چنان تنگ و باریک است که هیچ وسیله نقلیه چهار چرخه‌ای نمی‌تواند داخل آنها شود. چه بهتر! هیچ دلمان نمی‌خواهد که خود را سوار بر چنین کالسکه‌ای به بازماندگان مردمی نشان بدهیم که روزگاری کورش بر آنان حکمروایی داشته است. چند تن باربر اسباب سفر ما را بر دوش می‌گیرند و ما پیاده به خانه‌ای که برایمان در نظر گرفته‌اند می‌رویم. خانه‌ای که خالی است و تنها مبل و اثاثه‌اش همینجایی است که ما همراه می‌بریم. حالا ما برای مدت یک هفته یا بیشتر شهرنشینی اختیار خواهیم کرد و دیگر از ماجراها و اتفاقات راه و سفر بیمی نخواهیم داشت. گذشته از این در شهر همدان در دل کشور ایران آدم خیلی کمتر در معرض خطر قرار دارد تا در دل لندن و پاریس که در آنجا اگر حین عبور از خیابان ذره‌ای انسان حواسش پرت شود ممکن است برایش عواقب مهلکی داشته باشد. اینجا ما در معرض این خطر نیستیم که زیر چرخهای یک اتوبوس یا کالسکه خرد شویم. بدترین بلایی که ممکن است به سرمان بیاید این است که یک شتر مست و گیج (یا شتری که در حال تفریح و بازی است، چون با این حیوانات عجیب انسان نمی‌داند تکلیفش چیست؟) در یک گوشه تاریک بازار پایش را کمی محکمتر روی شکم یکی از کسان ما بفشارد.

در خانه مردم شهر غذا می‌خوریم. مثلاً در خانه یک نفر ایرانی که در برخوردی با او آشنا شده‌ایم. یا در خانه یک نفر

انگلیسی از کارمندان بانک یا در منزل یکی از تجار فرش. اما سفره غذای ما در مدرسه اتحاد کلیمیها همیشه چیده است. هر بار که موقعی پیش بیاید من از خدمت برجسته‌ای که این اتحاد در ایران انجام می‌دهد سخن می‌گویم. در همه شهرهای بزرگ ایران مدارس دایر کرده است که معلمانش تحصیلمکرده پاریس هستند و آموزش در آنها به زبان فرانسه انجام می‌شود. بدین ترتیب هر ساله هزاران کودک یهودی از نکبت و جهل محیط محدود زندگی خود بیرون می‌آیند و چند پله از نردبان تمدن بالا می‌روند. این مدارس بقدری خوب اداره می‌شوند که بطور معجزه‌آسا دیده می‌شود که ایرانیهایی که بر پیشداوریهای لجاجانه و سختگیرانه و اعتقادات کهنه خود علیه یهودیان فائق می‌آیند بالاخره فرزندان خود را بدانجا می‌فرستند. بدینگونه کشور فرانسه تعداد بیشماری مشتری خردسال دارد که در کوی و برزن تنگ و باریک شهرهای ایران در جنب و جوشند. در نخستین سفرم به ایران، روزی تنها در بازار اصفهان بودم که در آنجا اروپاییها خیلی کم دیده می‌شوند. این بازارها بصورت دهلیزهای تودرتو و پیچ در پیچ پوشیده و تاریکی هستند که انسان نمی‌داند چگونه از آنها خارج شود. فروشندگان که در آستانه دکانهای خود نشسته بودند با بی‌لطفی نگاه به من دوخته بودند. خرکچیها و باربرها درباره من کلماتی ردوبدل می‌کردند که من معنی آنها را نمی‌فهمیدم ولی مطمئن بودم که از روی بی‌مهری است. ناگهان کودک ده ساله‌ای که شاهد ناراحتی من بود از میان گروه رفقا خود خارج می‌شود و بسوی من می‌آید و با ادا و با لهجه‌ای کم و بیش عجیب و غریب که نمی‌دانم کجایی است به فرانسه به من می‌گوید:

— آقا، شما چه می‌خواهید؟

راهنمای من می شود و در عرض چند دقیقه راه کنسولگری روسیه را که در آن روزها در آنجا منزل داشتم به من نشان می دهد. بدینسان به برکت وجود آلیانس کلیمیها تا اعماق ایران مردم به فرانسه حرف می زنند. و آلیانس با هیئت پدران روحانی اعزامی ما برای حفظ و گسترش نفوذ ما در مشرق همکاری می کنند.